

همه‌شون کار میکنه. تازه، تو آهنگری و اونا کارگر مزرعه‌ن. از هشت ماه پیش که بابات رفته، دیگه تو مرد این خانواده حساب میشی— ماتیلا امکشی کرد، و سپس با لحنی حاکی از علاقه و وفاداری گفت، «یعنی تا وختی که بابات برگرده.»

تام برآستی حیرت کرد، چون از بچگی از همه افراد خانواده‌اش خوشتن‌دارتر بود و احساسات خود را کمتر بروز می‌داد. با اینکه او و برادرانش همه در مزرعه ارباب‌لی به دنیا آمده و همانجا بزرگ شده بودند، او هرگز با آنها خیلی نزدیک نبود، بیشتر به این علت که سالها— وقتی شاگرد آهنگری می‌کرد— از آنها دور بود و از وقتی مرد شده و بازگشته بود، باز هم در آلونک آهنگری کار می‌کرد، در حالی که بقیه برادرها در مزرعه سرگرم کار بودند. مخصوصاً به دلایل گوناگون رابطه چندانی با ویرجیل و اشفورد و جرج کوچیکه نداشت. ویرجیل که حالا بیست و شش ساله بود، بیشتر وقت آزاد خود را با همسرش لیلی سو و پسر تازه زاده‌اش بود و او را «یورایاه» نام گذاشته بودند، می‌گذراند. تام و اشفورد که بیست و پنج ساله بود هیچوقت یکدیگر را دوست نداشتند. و مخصوصاً اشفورد تا زگیها از زمین و زمان دلخور بود، چون ارباب دختری که دوستش داشت، اشفورد را کاسپای پررو نامیده بود و اجازه نداده بود از روی دسته جارو بپرند. جرج کوچیکه بیست و چهار ساله بود، و حالا دیگر حسابی خیکی شده بود، با آشپز یکی از مزرعه‌های مجاور که دوبرابر سن او را داشت رویهم ریخته بود. در خانواده می‌گفتند که هر کس بتواند شکم جرج کوچیکه را پر کند، دل او را بدست می‌آورد.

وقتی ماتیلا به تام گفت که او رهبر خانواده است، از یک لحاظ دیگر هم حیرت کرد، چون از این حرف چنین برمی‌آمد که او باید رابط میان خانواده‌اش و ارباب شود، و حال آنکه تام عمداً خود را از ارباب دور نگاه می‌داشت. از وقتی لوازمی را که برای برپا کردن کارگاه آهنگری لازم بود، خریده بودند، بنظر می‌آمد که ارباب برای رفتار موقر تام و مهارت او در آهنگری، که روز بروز مشتریان بیشتری را جلب می‌کرد، احترامی قائل است. مشتریها همیشه برای کاری که تام انجام داده بود، در خانه بزرگ به ارباب پول می‌دادند، و تمام یکشنبه‌ها ارباب دو دلار برای کار یک هفته تام به او می‌داد.

تام، علاوه بر اینکه میل نداشت زیاد با کسی حرف بزند و خاموش ماندن عادت او شده بود، غالب اوقات در افکار دورودرازی غرق می‌شد. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که اکنون دو سال است که او روز بروز بیشتر به امکاناتی که در شمال برای سیاهان آزاد وجود دارد، فکر می‌کند. تام با دقت فراوان در این فکر بود که به بقیه افراد خانواده بگوید بجای اینکه سالهای سال به جمع کردن پول و خریدن آزادیشان بگذرانند، بهتر است با دقت نقشه‌ای برای فرار دستجمعی به شمال بکشد. اما این نقشه را سرانجام برخلاف میل خود کنار گذاشت، چون با خود فکرمی‌کرد که

مادر بزرگش کیزی باید اکنون شصت سال را پشت سر گذاشته باشد و از طرفی مالیزی خانوم و خواهر سارا حتماً هفتاد سال را شیرین دارند. احساس می کرد که این سه نفر باید زودتر از بقیه از اینجا بروند. اما از طرفی این را هم می دانست که آنها نخواهند توانست در خطرات و مشکلات چنین قمار خطرناکی دوام بیاورند.

در این اواخر تام به این نتیجه رسیده بود که باختهای ارباب در جنگ خروس حتی از آنچه خود او فاش می کرد بیشتر بوده است. تام نحیفتر شدن و پیرتر شدن اربابی را که با گذشت زمان و خالی شدن بطریهای ویسکی نمایانتر می شد از نزدیک مراقب بود. اما به نظر او از همه مهتر این بود که بطوری که لوئیس خبر داده بود، ارباب دست کم نیمی از مرغ و خروسهایش را فروخته است، و حال آنکه این مرغ و خروسها حاصل بیش از نیم قرن تخم کشی و صرف وقت بودند.

کریسمس و به دنبال آن سال نو ۱۸۵۶ فرا رسید. نه تنها بر راسته برده ها، بلکه بر سراسر مزرعه ناراحتی سنگینی سایه افکند. بعد از ظهر روزی از روزهای اوایل بهار مرد دیگری سوار بر اسب از جاده فرعی سر رسید. ابتدا مالیزی خانم گفت که خریدار مرغ و خروس است. اما وقتی دیدند که ارباب طور دیگری از او استقبال می کند، نگران شدند. وقتی آن مرد از اسب پیاده می شد، ارباب لبخندی زد و با او گرم صحبت شد و سر جرج کوچیکه که در آن نزدیکی بود فریاد کشید که برای شب به اسب او آب و غذا بدهد و آنرا در اصطبل جا دهد. آنگاه مهمانش را بزرگوارانه به درون خانه بزرگ برد.

پیش از آنکه حتی مالیزی خانم شام خانه بزرگ را بدهد، در راسته برده ها سؤالیها بی حاکمی از نگرانی رد و بدل می شد. «این مرتیکه کیه؟»... «تا حالا هیشوخت ندیده بودیمش!»... «ارباب مدتی بود که هیشوخت اینجوری با کسی خوش و بش نکرده بود!»... «خب، فکر می کنی واسه چی اومده اینجا!» بیصبرانه در انتظار این بودند که مالیزی خانم بیاید و خبرها را بدهد.

مالیزی خانم گفت، «حرف مهمی نزدن که من بشنم. شایدم واسه این بود که خانوم جلوشون واساده بود.» مالیزی خانم با تاکید به حرفش ادامه داد که، «اما خودمم نمیدونم چرا از قیافه یارو خوشم نیومد! خیلی از اینجور قیافه ها را قبلاً هم دیده ام. از چشماشون دوز و کلک میریزه، توشون با بیرونشون زمین تا آسمون توفیر داره.»

چندین جفت چشم از راسته برده ها خانه بزرگ را می پایید. تا اینکه از تکان خوردن نور چراغی فهمیدند که خانم مردها را ترک کرده و از اتاق نشیمن به طبقه بالا، به اتاق خواب خود رفته است. چراغ اتاق نشیمن هنوز روشن بود که آخرین نفر از خانواده راسته برده ها سرانجام دست از پاییدن خانه بزرگ برداشت و در حالی که از به صدا درآمدن زنگ صبح نگران بود به رختخواب رفت.

پیش از صبحانه، ماتیلدا در اولین فرصت پسر آهنگرش را به کناری کشید. «تام، دیشب نشد که تنهایی گیت بیارم و باهات حرف بزنم، اما مالیزی بهم گفته که شنیده ارباب می‌گفته باید دوتا پول-رهن خونه بده و مالیزی خوب میدونه که ارباب یه شاهی هم تو بساطش نیست! من که برام مٹ روز روشنه که این یارو سفید پوسته، از اون دلالای کا کاسیاهاست!»

تام به سادگی گفت، «منم همین فکر می‌کنم.» مدتی ساکت ماند. «مامان، داشتم با خودم فکر می‌کردم، آگه یه ارباب دیگه گیرمون بیاد، شاید وضعمون بهتر بشه، یعنی آگه همه‌مون باهم باشیم. اصل موضوع همینه و دلم واسه همین شور میزنه.»

وقتی دیگران یکی یکی از کلبه‌هایشان بیرون آمدند، ماتیلدا شتابان جدا شد، زیرا ترجیح می‌داد که بیخود دیگران را نترساند.

پس از آنکه خانم لی به مالیزی خانم گفت که سردرد دارد و صبحانه نمی‌خواهد، ارباب و مهمان او صبحانه مفصلی خوردند، و آنگاه به قدم زدن در حیاط جلویی پرداختند. سخت سرگرم صحبت بودند و سرشان را نزدیک بهم گرفته بودند. دیری نگذشت که حیاط بزرگ را پرسه‌زنان دور زدند و به حیاط پشتی رفتند. و سرانجام به کارگاه آهنگری رسیدند که تام در آنجا دم آهنگری را که خودش درست کرده بود، می‌دمید و جرقه‌های آتش از روی کوره بالا می‌پرید؛ و در کوره دو ورقه آهن پهن بود که داشت داغ می‌شد تا تام از آنها لولای در بسازد. چند دقیقه‌ای آن دوسرد همانجا ایستادند و از نزدیک به تام که با انبری دسته بلند ورقه‌های آهن گذاخته و سرخ شده را از روی آتش برمی‌داشت، نگاه کردند. وسط آنها را محکم دور میله‌ای که لای گیره ساخت کارخانه فیشراند نوریس سفت کرده بود، تا کرد تا مجرای برای میله لولا درست کند. آنگاه با میخی آهنی روی ورقه‌ها کوبید و سه سوراخ برای جای پیچ باز کرد. با اسکنه‌ای دسته کوتاه و پتکی دو کیلویی که خودش ساخته بود و آنرا خیلی دوست داشت، ورقه‌های آهنی را به لولاهایی به شکل H که یکی از مشتریها سفارش داده بود، درآورد. در تمام این مدت چنان کار می‌کرد که گفتم متوجه نیست کسی نگاهش می‌کند.

ارباب لی سرانجام به حرف آمد و با بیخیالی گفت، «آهنگر خوبیه، نه اینکه بخوام تعریف کنم.»

آن یک صدایی به نشانه تأیید از خود درآورد. آنگاه به زیر آلونک آهنگری رفت، و به بسیاری از کارهایی که حاصل صنعتگری تام بود و از میخها و چنگکها آویخته بود، نگاه کرد. ناگهان مرد مستقیماً تام را مخاطب قرار داد، «چند سالته، پسر؟»

«دارم میرم تو بیست و سه سال، آقا.»

«چندتا بچه داری؟»

«هنوز زن نگرفته‌م، آقا.»

«آدمی به‌کندگی و زور تو دیگه لازم نیست زن داشته باشه تا بچه‌هاش همه جا

ولو باشن.»

تام هیچ نگفت. و باخود فکر کرد که چندتا از تخم و ترکه بچه‌های سفیدها در راسته برده‌ها همه جاها ولو هستند.

«شایدم تویکی از اون‌ها کاسیاهای خیلی مؤمن هستی، ها؟»

تام می‌دانست که آن مرد می‌خواهد او را به حرف بکشد، و دلیلی دارد — تقریباً یقین می‌دانست که می‌خواهد او را بخرد و دارد امتحانش می‌کند. خشک و صریح پاسخ داد، «خیال کنم ارباب‌لی بهتون گفته باشن که ما اینجا بیشرمون مال یه خونواده‌ایم. من و مادرم و مادربزرگم و برادرام و خواهرام و بچه‌هاشون. همه‌مون طوری بار اومدیم که به‌خدا و انجیل معتقدیم، قربان.»

چشمهای غریبه تنگ شد. «کدومتون واسه بقیه انجیل میخونه؟»

تام نمی‌خواست به این غریبه‌ای که شومی از اومی بارید بگوید که هم مادربزرگ و هم مادرش می‌توانند بخوانند. «مث اینکه ما همه‌مون با شنیدن کتاب مقدس بزرگ شدیم. همه‌مون از بریم، آقا.»

مرد گویی خیالش راحت شده باشد، به همان موضوع اولی بازگشت. «فکر میکنی بتونی تویه مزرعه خیلی بزرگتر از این آهنگری کنی؟»

چیزی نمانده بود تام منفجر شود. دیگر برایش مسلم شده بود که مسأله فروش او در میان است، اما می‌خواست بداند که آیا افراد خانواده‌اش هم فروخته می‌شوند یا نه. از اینکه او را به چنین دلهره‌ای انداخته بودند، خشمگین بود و با اینهمه سعی کرد بفهمد. «خب، آقا، من و بقیه خونواده‌م اینجا میتونیم کشت و کار کنیم. فکر کنم تقریباً هر جور کاری که واسه یه همچی جایی لازم باشه، میتونیم بکنیم —»

ارباب و مهمان او به همان آرامی که آمده بودند، بسوی مزرعه براه افتادند و تام را در هول و ولا گذاشتند و هنوز دور نشده بودند که مالیزی خانم بشتاب از آشپزخانه بیرون آمد. «چی میگفتن تام؟ خانوم حتی نمیتونه به چشم نیگا کنه.»

تام که سعی می‌کرد لحن محکمی داشته باشد، گفت، «یه خرید و فروشی تو کاره مالیزی خانوم. شاید همه‌مونو برفوشن، شاید فقط من باشم.» مالیزی خانم به‌گریه افتاد، و تام با خشونت شانه‌هایش را بالا انداخت، «مالیزی خانوم، گریه نداره که! به‌مادر هم گفتم، من که فکر کنم اگه یه جای دیگه‌ای بریم، ممکنه وضعمون بهتر از اینجا، با این مرد که باشه.» اما این حرف نتوانست غم و غصه مالیزی خانم پیر را تسکین دهد.

اواخر آن روز، بقیه آنها از مزرعه بازگشتند. برادران تام چهره‌ای گرفته داشتند

و زنها زارزار می گریستند و ناله می کردند. همه آنها در حرف یکدیگر می دویدند تا تعریف کنند که چگونه ارباب و مهمان او به مزرعه هم آمدند تا ببینند آنها چگونه کاری کنند و آن غریبه به سروقت تک تک آنها رفته، و از سؤالهای او می شد یقین کرد که به چشم مشتری به آنها نگاه می کرده است.

تا پاسی از شب صدای غوغای غم و غصه و وحشت از راسته برده ها آنقدر بلند بود که ممکن نبود سه نفری که در خانه بزرگ بودند، نشنوند. هفده نفر آدمهای راسته برده ها که بیشترشان مرد بودند، سرانجام مثل زنها چنان اختیار از دست دادند که یکی یکی هر که را نزدیکشان بود، دربر می گرفتند و به خود می فشردند، و فریاد می کشیدند که بزودی دیگر هیچوقت یکدیگر را نخواهند دید. ماتیلا دست به دعا برداشت که، «خدایا ما را از شر این شیطان خبیث خلاص کن!»

صبح فردای آن روز، تام که واقعه بدی را پیش بینی می کرد زنگ بامدادی را به صدا درآورد.

مالیزی خانم پیر از کنار او گذشت و به سوی آشپزخانه خانه بزرگ رفت تا صبحانه را آماده کند. ده دقیقه نگذشته بود که خسته و سنگین به راسته برده ها بازگشت. چهره سیاهش از تأثر تازه ای گرفته بود و از اشک برق می زد: «ارباب میگه امروز هیشکی سر کار نره، میگه وختی صبحانه شو تموم کرد، میخواد همه همینجا باشن...» حتی عموپپی بیمار و ناتوان را هم با صندلیش از کلبه اش بیرون آوردند و همه در حال وحشت منتظر ایستادند.

وقتی ارباب لی و مهمان او در کنار خانه بزرگ پیدا شدند، تلوتلو خوردن ارباب لی به هفده جفت چشم فهماند که حتی بیشتر از معمول مشروب نوشیده است. و وقتی آن دو در چهارمتری افراد راسته برده ها ایستادند، صدای ارباب لی بلند و خشمگین و شتابزده بلند شد.

«شما کاسیاهای همیشه سرک کشیدین که از کار من سردر یارین، پس همه تون میدونین که وضع اینجا داغونه و چیزی در بساط نمونده. دیگه نمیتونم خرجتونو به دوش بکشم و نیگرتون دارم.»

اینه که چند تا تونو به این آقایی که اینجا واستاده میرفوشم.»

وقتی صدای شیون و ناله خشم آلود بلند شد، آن دیگری با خشونت حرکتی کرد و گفت، «بسه دیگه، از دیشب تا حالا این سروصداها رو درآوردین که چی؟ خفه شین!» از سر تا ته صف بردگان را برانداز کرد تا اینکه همه ساکت شدند. «من از اون برده فروشای معمولی نیستم. من نماینده یکی از بزرگترین و بهترین شرکتهای این کارم. اینور اونور شعبه داریم. قایقایی داریم که برده ها رو مطابق سفارش بین ریچموند، چارلستون، ممفیس، و نیواورلئان میبرن و میارن و تحویل میدن.»

ماتیلا نخستین سؤال غم انگیزی را که در ذهن همه آنها بود بر زبان آورد.

«ما همه مون یه جا فروخته میشیم، ارباب؟»

بهتون گفتم خفه شین! صبر کنین، میفهمین! لازم نیست بهتون بگم که اربابتون خیلی آقااست. مثل همون خانوم محترمی که تو اون خونه‌س و واسه خاطر اون پوست سیاتون از زور گریه چشاش باد کرده. اگه شماها رو جدا جدا میفروختن خیلی بیشتر پول در میاوردن! «به کیزی کوچیکه و مری که سروصدا می کردند، نگاه کرد و گفت، «شما دوتا همین الان میتونین بچه‌هایی بیارین که هر کدومشون چهارصد دلار میارزن.» نگاهش به صورت ماتیلدا افتاد، «حتی تو، پیرم که باشی، باز همونطور که خودت گفتی خوب میتونی آشپزی کنی. تو جنوب واسه آشپز خوب این روزا هزار و دوست تا هزار و چهارصد دلار میدن.» به تام نگاه کرد، «اینجور که قیمتا دارن میرن بالا، فکر می‌کنم واسه یک کا کاسیاه مرغوب که بشه ازش تخم کشی کرد، از کسی که بخواد مث اینجا مشتری کارهای آهنگری داشته باشه، میشه راحت دو هزار و پونصد، تا سه هزار دلار درآورد.» و با چشمهایش پنج برادر تام که بین بیست تا بیست و هشت سال داشتند را برانداز کرد. «و شما نره خرای کارگر مزرعه، هر کدومتون باید نهصد تا هزار تایی قیمت داشته باشین.» کمی صبر کرد تا حرفش اثر بگذارد. «اما شماها از اون کا کاسیاهای خیلی خوششانسین! خانوم شماها اصرار کرده که همه تون باید یه جا فروخته بشین، و اربابتونم قبول کرده!»

کیزی فریاد کشید، «خدا عمرتون بده خانوم، یا حضرت مسیح، ای خدای بزرگ شکرت.»

برده فروش حرکتی از روی خشم کرد و فریاد زد، «خفه شین! من خیلی سعی کردم نظر شونو برگردونم، اما نتونستم. اتفاقاً شرکت من یه مشتری داشت که مزرعه توتونکاری داره و زیاد از اینجا دور نیستش! نزدیک کمپانی راه آهن کارولینای شمالی، تو بخش آلامانس. اونا یک خانواده کا کاسیا میخوان که دردمری نداشته باشن و فرار و اینجور چیزا تو کارشون نباشه و تو همه کار تجربه داشته باشن و بتونن همه کارا رو خودشون بکنن. دیگه لازم نشد که شماها رو یکی یکی به حراج بذاریم. بهم گفتن که لازم نیست شماها رو بزنجیر بکشیم و از اینجور کارا بکنیم، مگه اینکه منو به دردمر بندازین!» با نگاه سردی همه شان را برانداز کرد. «خیله خب دیگه، از همین حالا، با همه تونم، شماها دیگه از حالا باید بدونین که برده‌های منین، تا وختی که شما رو به جایی که باید برین، ببرم. چهار روز بتون مهلت میدم که اسباب و اثاثتونو جمع کنین. شنبه صبح با ارا به شماها را به بخش آلامانس میبرم.»

نخستین کسی که توانست با صدایی شکسته حرف بزند، ویرجیل بود: «خب، تکلیف لیلی سو و بچه‌م که تو مزرعه کاری هستن چی میشه؟ اونا رم میخرین آقا؟» پس از او، تام به صدای بلند گفت، «تکلیف مادر بزرگمون، خواهر سارا و مالیزی خانوم، و عمویم چی میشه؟ اینام خانواده مان، از اونا چیزی نگفتین—»

«مخصوصاً حرف نزدن لازم نبود. ما که نمیتونیم هر نفری رو که به نرمخوری واسه خودش پیدا کرده بخریم. که چی بشه، که تنها نباشه!» لعن بردهفروش تمسخرآمیز بود. «راجع به این عجزه هام، اونا راشونم نمیتونن برن، چه برسه که کار کنن. کدوم مشتری حاضر میشه اونارو بخره؟ اما آقای لی اقدر آدم خوبی که حاضر شده بذاره اونا همینجاها بپلکن.»

در میان صداهای تعجب و گریه، مادر بزرگ کیزی قدم برداشت و راست جلو ارباب لی ایستاد، و کلمات از گلویش بیرون آمد، «تو پسر خودتو فرستادی، اونوخت من دست کم نمیتونم با نوه هام باشم؟» وقتی ارباب لی فوراً رویش را برگرداند، کیزی داشت به زمین می افتاد که دستهای جوان و نیرومند تام او را نگهداشت، و در همان حال مالیزی خانم پیر و خواهر سارای پیر با هم فریاد کشیدند، «من فقط این خانواده رو دارم، ارباب!... منم همینجور ارباب! پنجاساله که با همیم!» عموی فرتوت همانطور نشسته بود و قادر نبود از صندلی برخیزد. اشک از گونه هایش سرازیر بود.

مات به روپرو نگاه می کرد و لبهایش تکان می خورد، چنانکه گفتی دعا می خواند.
بردهفروش فریاد برداشت که، «خفه شین! این آخرین دله س که دارم بتون میگم. خودتون میدونین که من بلام چطوری از پس کا کاسیاهای بریام!»
تام آنقدر به ارباب لی نگاه کرد تا نگاهشان به هم تلافی کرد و با صدایی خشن گفت، «ارباب، ماها خیلی دلمون می سوزه که شما بدیاری آوردین، اینم میدونیم که شما از روی ناچاری دارین ماها رو میرفوشین—»

مثل این بود که ارباب لی سپاسگزار است، و آنگاه چشمانش را به زمین دوخت، و همه گوشه پاشان را تیز کردند تا حرفهای او را بشنوند. «نه، من از هیچکدومتون دلخوری ندارم، پسر—» مکثی کرد. «راستش، من حتی میگم که کا کاسیاهای خوبی هستین، بیشتر شماها همینجا تو مزرعه من به دنیا اومدین و بزرگ شدین.»

تام آرام و التماس کنان گفت، «ارباب، اگه اونا تو بخش آلامانس حاضر نیستن پیرهای خونوادمونو بردارن، به راهی نیستش که من بتونم اونا رو از شما بخرم، این مرد گفته که اونا قیمتی ندارن، اما من پول خوبی بهتون میدم. جلو ارباب تازمون زانو میزنم و ازش التماس میکنم که منو جای دیگه واسه آهنگری کرایه بده، شاید واسه اون راه آهن کار کنم، و برادر ام اگه بیرونم کار کنن میتونن کمک کنن، ارباب.» تام حالا التماس می کرد و اشک از گونه هایش سرازیر بود. «ارباب، هر چی پول دربیاریم میرفستیم برای شما تا اینکه همه پولی رو که واسه مادر بزرگ و این سه نفر دیگه که از ما هستن، لازمه بدیم. ما همه مون با هم بودیم، ارباب، خیلی دلمون میخواد که بازم با هم باشیم—»

ارباب لی چهره اش درهم رفت، اما گفت: «باشه! واسه هر کدومتون سیصد دلار بدین، اونوخت میتونین همه شونو داشته باشین—» پیش از اینکه بانگ شادی شان

اوج بگیرد، کف دستش را بالا برد و آنها را ساکت کرد، «صبر کنین بیمن! اونا اینجا میمونن تا وقتی که پول به دستم برسه!»

در میان غرغرها و هق هق های گریه، دوباره صدای خشک تام بلند شد:
«ماها بیشتر از اینا از شما انتظار داریم، ارباب، فکر همه چیز و باید کرد.»
ارباب با خشونت گفت، «برده فروش، اینارو از اینجا ببر.» روی پاشنه پایش چرخید و به سوی خانه بزرگ برآه افتاد.

در راسته برده ها که نومیدی و تلخکامی بر آن سایه افکنده بود، حتی مالیزی خانم و خواهر سارای پیر هم از کسانی بودند که سعی می کردند مادر بزرگ کیزی را ساکت کنند. کیزی در صندلی گهواره ای که تام برایش ساخته بود نشسته بود و افراد خانواده اش او را در بر می گرفتند و می بوسیدند و با اشکهایشان چهره اش را خیس می کردند. همه شان به گریه افتاده بودند.

سرانجام کیزی قدرت و شجاعتی را که لازم بود یافت و با خشونت گفت، «بستونه دیگه! من و سارا و مالیزی و پمپی، انقدر اینجا میمونیم تا جرج برگرده. دیگه نباس خیلی مونده باشه. دوساله که رفته. اگه اون پولی نداشته باشه که ما هارو بخره، فکر نکنم خیلی بکشه که تام و بقیه شما پسرا بتونین پولو جمع کنین.»

جرج آب دهان قورت داد و گفت، «بله خانوم، حتماً همینطوره!» کیزی لبخند کم رنگی بر لب آورد و گفت، «تازه، اگه پیش از اونکه دوباره بینمتون، بچه دارشدین، فراموش نکنین که از خونوادهم براشون تعریف کنین؛ از مامانم بل، از بابای افریقاییم که اسمش کونتا کینته بود، که میشه جد بچه هاتون! میشنن چی میگم! از من باهاشون حرف بزنین، از جرج من براشون حرف بزنین، از خودتون بگین! براشون تعریف کنین که چه اربابایی داشتیم. بهشون بگین که ماها کی هستیم، بهشون بفهمونین!»

در میان صدای ناله همه که «حتماً اینکارو می کنیم!»... «هیشوخت فراموش نمی کنیم، مادر بزرگ»، نزدیکترین صورتها را نوازش کرد و گفت، «شش شش، بسه دیگه، همه چیز درست میشه! ساکت باشین، بهتون که گفتم! این سیل گریه هاتون منوبا خودش میبره!»

چهار روز بعدی هرطور بود گذشت و کسانی که قرار بود از آنجا بروند، اثاث خود را جمع کردند و سرانجام صبح شنبه فرا رسید. همه آنها بیشتر شب را بیدار مانده بودند. همه، بی آنکه چیزی بگویند، جمع شدند و دست یکدیگر را گرفتند و دیدن خورشید را نگاه کردند. سرانجام از راه رسید. آنها که قرار بود بروند، یکی یکی آنهاپی را که قرار بود بمانند، در آغوش گرفتند.

یکی پرسید، «پس عمو پمپی کو؟»

مالیزی خانم گفت، «بیچاره دیشب بهم گفت طاقت نیاره رفتن شما هارو ببینه.»

کیزی کوچیکه گفت، «من که میرم بیوسمش!» و به سوی کلبه او دوید.
 اندکی بعد صدایش را شنیدند که، «آه، نه!»
 آنها که روی ارابه بودند، به زمین جستند و با بقیه به سوی کلبه پیرمرد
 شتافتند. پیرمرد در صندلیش نشسته بود و به خواب مرگ فرو رفته بود.

فصل ۱۰۵

در مزرعه تازه، تا روز یکشنبه هفته بعد که ارباب و خانم موری سوار کالسکه شان شدند
 و برای شرکت در مراسم کلیسا رفتند، افراد خانواده فرصت نیافتند با هم بنشینند و حرف
 بزنند.

ماتیلدا نگاهی به بچه ها و نوه هایش انداخت و گفت، «خب، نمیخوام خیلی
 زود قضاوت کرده باشم اما تو تموم این هفته که تو آشپزخونه کار می کردی، با خانوم
 خیلی حرف زدیم. من اینکه اون «این ارباب تازه، از مسیحیای خوب هستن. فکر کنم
 اینجا وضعمون خیلی بهتر میشه، فقط حیف نه پدرتون هنوز برنگشته و مادر بزرگ و
 بقیه هنوز تو مزرعه ارباب لی هستن.» دوباره به چهره فرزندانش نگاه کرد و پرسید،
 «خب، شماها از چیزایی که دیدین و شنیدین، چی دستگیرتون شد؟»

ویرجیل حرف زد. «این ارباب موری ایگار از کشت و کنار ریاد سر رشته نداره. از
 اربابی عم چیزی نمیدونه.»

ماتیلدا حرف او را برید. «خب واسه اینه که اونا تو شهر زندگی میکردن و
 دکون داشتن، تا اینکه عموی ارباب مییره و وصیت میکنه که این مزرعه بدوون
 برسه.»

ویرجیل گفت، «هر وقت که نا هام حرف زده، صحبتو به اینجا کشونده که دنبال
 به سر تاگر سفید پوست میگردد نه بیاره بالا سرمون. من که همه ش بش گفتیم نه
 لازم نیسب این پولو خرج سر تاگر نه، و بیشتر از سر تاگر باید پنج شیش تا تاگر
 دیگه بیاره تو مزرعه. بش گفته بخورده بهمون فرصت بده، خودمون تونون خوبی عمل
 میاریم.»

اشفورده ناگهان به حرف آمد که، «من که اگه بینم به سر تاگر بالا سرمونه و تا
 جم بخوریم مواظبمونه، اینجا بند نمیشم!»

ویرجیل نگاه تندی به اشفورده انداخت و حرفش را دنبال کرد، «ارباب موری

میگه یه مدتی صبر میکنه بینه ماها چیکار می کنیم.» مکشی کرد. «بش التماس کردم که لیلی سو و بچه مو از ارباب کاری بخره و بیاره اینجا. بش گفتم لیلی سو خیلی خوب کار میکنه و از اون بهتر گیرش نیاد. گفته که راجع به این موضوع فکر میکنه، اما واسه اینکه ماها رو بخرن، خونه بزرگه رو پیش بانک گرو گذاشتن. باید بینه که امسال چقدر توتون میرفوشه.» مکشی کرد. «پس همه مون باید خوب کار کنیم! حتم دارم بقیه سفیدا بهش گفتن که اگه کا کاسیاها رو به حال خودشون بذاره خوب کار نمیکنن. اگه دل بکار ندیم و از زیرش دربریم، حتم یه سرکاگر بالا سرمون میاره.» یکبار دیگر به اشفورد که اخم کرده بود، نگاه کرد و گفت، «راستش فکر کنم بهتر باشه وختی ارباب موری با اسبش میاد بالا سرمون، من سرتون الکی داد بکشم، اما فقط خودمون بدونیم چرا.»

اشفورد صدایش را بلند کرد که، «آره! یکی دیگه رم می شناسم که مث تو همیشه دلش بخواد کا کاسیای عزیز کرده ارباب باشه!»

تام عصبانی شد، اما توانست خود را بیخیال نشان دهد؛ چنان که گویی اصلاً به گفته های اشفورد اهمیتی نمی دهد. اما ویرجیل نیم خیز شد و انگشت پینه بسته اش را بسوی اشفورد نشانه گرفت و گفت، «پسر، بذاریه چیزی بهت بگم، آدمی که نعتونه با هیشکی کنار بیاد، حتم یه عیبی تو کار خودشه! یه روز خودت می فهمی که تو چه هچلی افتادی! من دارم میگم، منم که نباشم، بالاخره یکی مون باید غیبه مونو بر-پرستی کنه!»

«بیرین صدانونو، با هر دو تونم، بیخود شلوغ میکنین!» ماتیلدا به هر دو شان نگاه کرد و آنگاه مخصوصاً به اشفورد خیره شد، و سپس نگاهی آسخته به خواهرش به تام انداخت. پیدا بود که می کوشد تا جایی که می تواند تشنج را کاهش بدهد. «تام، چن دقه دیدم که وختی داشتی کارگاهتو درست می کردی، با ارباب وری حرف زدی. نوچی دستگیرت شده؟»

تام، آرام و متفکرانه گفت، «منم میگم که ما اینجا وضعمون خیلی بهتره. اما خیلی بستگی به این داره که خودمونو چطوری نشون بدیم. همونطور که شما گفتین انگار ارباب موری از اون سفیدای بدجنس و ناکس نیستش. من فکر کنم همونطور که ویرجیل می گفت اونقدر تجربه نداره که به ماها اطمینان کنه. حتی ازونم بالاتر، میترسه که مبادا ماها خیال کنیم کلاش پشم نداره و هر کاری دنمون حراست نکنیم، واسه همینه که خودشو میگیره و سخت تر از اونیه که باید، حرف میزنه، واسه همینم هست که راجع به سرکاگر حرف میزنه.» مکشی کرد. «من که فکر می کنم بهتره مادر با خانوم خوب تا کنه، و بقیه مونم یه طوری رفتار کنیم که ارباب خودش بفهمه اگه ماها رو به حال خودمون بذاره، به نفعشه.»

پس از زمزمه های تأیید، ماتیلدا در حالی که صدایش از شعف می لرزید

— چون ظاهراً آینده خوبی برای خانواده در پیش بود — گفت: «خب پس، یکی اینکه باید به کاری کنیم ارباب لیلی سو و یورایای کوچولو رو هم بخره. راجع به پدرتون فعلاً که کاری از دستمون ساخته نیست، جز اینکه صبر کنیم. یکی از این روزا سروکله‌ش اینجا پیدا میشه —»

مری هرهرکنان گفت، «با همون شال گردن سبز و کلاه سیاش!»
ماتیلدا به دیگران لبخند زد و گفت، «آی گفتم. تازه هنوز از مادربزرگ و سارا و مالیزی حرفی نزدیم. تا حالا تونستم از خانوم موری قول بگیرم که تو این کار کمکمون کنه. تا اونجا که میتونستم یه جوری براش جریانو گفتم که دلش نرم شد. بش گفتم که اومدن ما به اینجا میون ما جدایی انداخته. خدایا! خانوم هم عینهو من بغض توگوش گرفته بود! اما گفتش هیچ فایده نداره که کسی از ارباب موری خواهش کنه که سه تا پیرزنو بخره. میگفتش حتی اگه خود اونم از ارباب خواهش بکنه، بی فایده‌س. اما قول داد از ارباب بخواد که تام رویه جایی کرایه بده، همینطورم بقیه شما پسرارو، تا یه پولی گیرشمام بیاد. پس همه‌مون باید تو فکرمون باشه که ماها اینجا فقط واسه یه ارباب دیگه کار نمی‌کنیم، ماها باید کار کنیم تا دوباره خونواده‌مون با هم باشن.»
خانواده با چنین عهدی که در میان خود بسته بود، گام به فصل بذرافشانی سال ۱۸۵۶ گذارد و ماتیلدا با وفاداری و صمیمیتی که از خود نشان می‌داد و با آشپزی عالی و خانه‌داری بی‌نقص خود روز بروز اعتماد و تحسین خانم و ارباب موری را بیشتر به خود جلب می‌کرد. ارباب می‌دید که چگونه ویرجیل مرتب برادرها و خواهرهایش را تحت فشار می‌گذارد تا محصول توتون خوبی به دست آید. می‌دید که تام چنان همه چیزهای مزرعه را تعمیر می‌کند که مایه غبطه دیگران است؛ دستهای چابک او ابزارهایی را که بیشترشان را خودش ساخته بود، ماهرانه بکار می‌برد و آهن قراضه‌های زنگزده و دورانداختنی را به ابزارهای نو و سودمند کشاورزی تبدیل می‌کرد و یا اشیاء زینتی خانگی می‌ساخت.

تقریباً هر یکشنبه، به جز روزهایی که خود ارباب موری و خانم به جایی می‌رفتند، بعضی از خانواده‌های کشاورز محلی یا بعضی از دوستان قدیمی‌شان از برلینگتن، گراهام، هاریور، میبین، و بقیه شهرهای اطراف به دیدن آنها می‌آمدند. آقا و خانم موری وقتی جاهای مختلف خانه بزرگ و حیاط را به مهمانان خود نشان می‌دادند، با غرور و افتخار نمونه‌هایی از مهارت تام را نیز نشان می‌دادند. کمتر اتفاق می‌افتاد که مهمانان کشاورز یا شهرنشین ارباب بی‌آنکه از او خواهش کنند که اجازه دهد تام چیزی را برای آنها تعمیر کند، آنجا را ترک گویند. ارباب موری هم همیشه با خواهش آنان موافقت می‌کرد. رفته رفته کارهای سفارشی تام در بخش آلامانس، از اینجا و آنجا، سر درآورد. آوازه مهارت او دهان به دهان می‌گشت و دیگر لازم نبود خانم موری از شوهرش خواهش کند که تام را کرایه بدهد.

دیری نگذشت که هر روز بردگان پیر و جوان سواره یا پیاده می آمدند و ابزارهایی شکسته یا چیزهای دیگری را با خود می آوردند تا تام تعمیرشان کند. بعضی از اربابها یا خانمها نقشه اشیا یی زینتی را که برای خانه های خود می خواستند، می کشیدند. گاهی تقاضای مشتریان مستلزم آن بود که ارباب موری جواز سفری به تام بدهد تا به مزرعه های دیگر، یا به شهرهای نزدیک برود و اشیاء یا تأسیساتی را در محل تعمیر کند. وقتی سال ۱۸۵۷ رسید، تام جز یکشنبه ها، هر روز از سپیده صبح تا شب کار می کرد و حجم کار او دست کم به اندازه حجم کار آقای ایزایا بود— یعنی همان کسی که به او آهنگری آموخته بود. مشتریها یا در خانه بزرگ و یا وقتی در کلیسا ارباب موری را می دیدند، به او پول می دادند. برای نعل کردن هر پای اسب یا قاطر یا گاو، چهارده سنت می دادند، برای هر چرخ تازه گاری سی و هفت سنت، برای تعمیر شن کش هژده سنت، و برای تیز کردن نوک کلنگ شش سنت. قیمت اشیاء زینتی مخصوصی که سفارش می دادند، جداگانه تعیین می شد؛ مثلاً برای دروازه فلزی مشبک که با برگ بلوط زینت شده باشد، پنج دلار می دادند. و آخر هر هفته ارباب موری برای هر دلاری که در آن هفته از کارهای او عایدش شده بود، ده سنت به تام می داد. تام پس از تشکر از ارباب تمام آنچه را در آن هفته گیر آورده بود، به مادرش ماتیلدا می داد و او هم در یکی از کاسه کوزه های شیشه ای خود پنهان می کرد و جایش را فقط خود او می دانست و تام.

ظهرهای شنبه، کار هفتگی کارگران مزرعه تمام می شد. کیری کوچولو و مری، که حالا بترتیب نوزده و هفده ساله بودند، فوراً حمام می کردند و موهای قرفری شان را سفت می یافتند و رویان می بستند، موم زنبور به صورتشان می مالیدند و سیاهی صورتشان را برق می انداختند. بعد بهترین پیراهنهای کتانی گلدار و اتو کشیده و آهار زده خود را می پوشیدند و سرو کله شان جلو کارگاه آهنگری پیدا می شد؛ یکی شان ظرفی آب، یا گاهی لیموناد و آن دیگری ملاقه ای با خود می آورد. وقتی تشنگی نام فرو می نشست، به چند تایی از برده ها که برای گرفتن سفارش اربابهاشان آمده بودند، تعارف می کردند. تقریباً هر شنبه بعد از ظهر چنین گروهی از بردگان در آنجا جمع می شدند. تام متوجه می شد که خواهرانش با حیوانات خوش قیافه بیشتر خوش و بش می کنند و به شوخی و متلک سرگرم می شوند، و با دیدن چنین صحنه ای پنهانی لبخندی بر لب می آورد. شنبه شبی، تام صدای بلند مادرش را شنید که خواهرانش را سرزنش می کرد: «من که کور نیستم! می بینم که شماها میون اون مردا چطور دم سخنونین!» کیزی کوچیکه جسورانه به مادرش جواب داد، «خب ماما، ما هام زنییم دیگه! تو مزرعه ارباب لی که بودیم، مرد نمی دیدیم که!» ماتیلدا به صدای بلند، اما نامفهوم چیزی گفت که تام نتوانست بفهمد، اما متوجه شد که ماتیلدا ته دلش کمتر از آنچه نشان می دهد، با این کار دخترانش مخالف است. چند روز بعد، ماتیلدا به تام گفت، «مت اینکه تو

میداری این دخترا درست جلو چشمات لاس بزنین. فکر می‌کنم اقل کم این کارو میتونی بکنی که مواظب باشی اینا با آدمای عوضی سربر نذارن!»
برخلاف انتظار تمام خانواده، مری کمرو، زودتر از کیزی خنده رو اعلام کرد که می‌خواهد با کارگر اصطبل که در مزرعه‌ای نزدیک «میپین» کار می‌کرد، «از روی دسته جارو بپرد.» با التماس به ماتیلا گفت، «مامان، میدونم شما میتونین از ارباب بخواین که وقتی ارباب نیکودموس میاد پیشش که منو بخره، قیمتو زیاد نگه تا اون بتونه منو بخره و ما بتونیم با هم زندگی کنیم!» اما ماتیلا چیز نامفهومی زیر لب گفت و مری به گریه افتاد.

ماتیلا گفت، «خدایا، تام، من نمیدونم تو چی فکر می‌کنی. البته وقتی می‌بینم دختره چقدر خوشحاله، منم خوشحال میشم، اما دوست ندارم که بازم یکی از ماها رو برفوشن.»

تام گفت، «اشتباه میکنی مامان. خودتونم میدونین. من که دلم نمیخواد با کسی که به جای دیگه زندگی می‌کنه و آدم حتی زیاد اونو نمیپینه عروسی کنم. بین ویرجیل چه حالی داره. از وختی ماها رو فروختن، خودتون میبینین که واسه خاطر لیلی سو که اونجا مونده، ناخوش شده.»

ماتیلا گفت، «پسرجون، راجع به ازدواج کردن با آدمی که آدم نمیپینتش نمیخواد به من چیزی بگی. خودم این بلا سرم اومده! خیلی وختا، تازه وختی به شما بچه‌ها نیگا می‌کنم، حالیم میشه که منم شوهر دارم—» مکثی کرد. «اما وختی به رفتن مری فکر می‌کنم، نمیتونم جلو ناراحتی خودمو بگیرم. فقط موضوع اون نیستش، همه شماها این. انقدر همه تون سرتون به کارتون بوده که شاید خوب نفهمیدین، اما روزهای یشنبه که تعطیلتونه، دیگه برادراتو تقریباً هیچ نمی‌بینم، جز تو و ویرجیل، بقیه همه شون میذارن میرن اینور اونور و هر کدومشون با یه دختری روهم ریختن—»
تام به تندی حرف مادرش را برید، «مامان، ما همه مون مردای کنده‌ای شدیم!»
ماتیلا تصدیق کرد، «البته که شدین! منظور من این نیست! موضوع اینه که انگار این خانواده داره از هم سپاشه و به باد میره و دیگه مشکل بتونیم دوباره سرهم بیاریمش!»

پس از لحظه‌ای سکوت بین آنها، تام در فکر بود که چیزی برای تسلی مادرش بگوید. خودش متوجه شده بود که چون پدرش ماها پیش می‌بایست بازگشته باشد و هنوز بازنگشته بود، مادرش تازگیها برخلاف معمول زودرنج و کم‌طاقت شده است. همانطور که ماتیلا خودش هم گفته بود، دیگه بدون شوهر داشت زندگی می‌کرد.
ماتیلا نگاهی به تام انداخت و ناگهان پرسید، «تو کی میخوای عروسی کنی؟»
تام مبهوت و غافلگیر شده گفت، «فعلاً که راجع به این موضوع فکر نمی‌کنم.»
پس از کمی مکث موضوع را عوض کرد. «تو فکر اینم که مادر بزرگ و خواهر سارا و

مالیزی خانومو بیاریم پیش خودمون. مامان، حدود چقد پول جمع کرده‌یم؟
«حدود که نمیخواد، حساب صنارشم دارم. با اون دو دلار و چهارستی که

یشنبه پیش بهم دادی، میکنه هشتادوهفت دلار و پنجاهدوسنت.»

تام سر تکان داد. «باید بیشتر از اینا در بیارم.»

«کاشکی ویرجیل و بقیه‌شون بیشتر از اینا کمک میکردن.»

«تقصیر اونا نیستش. کار کرایه‌ای واسه کارگرای مزرعه سخت گیر میاد، چون

بیشتر اربابایی که کارگر کرایه‌ای لازم دارن، کا کاسیاهای آزاد و میگیرن و انقد ازشون

کار میکشن که جونشون در بیاد و اونوخت روزی بیست و پنج سنت بشون میدن که با

اون پول فقط شیکمشونو میرکنن و از گرسنگی نمیرن. من خودم باید بیشتر از اینا پول

در بیارم! مادر بزرگ و خواهر سارا و مالیزی خانوم، دیگه دارن خیلی پیر میشن!»

«مادر بزرگت حالا نزدیکیای هفتاد داره و بوق هشتادسالگی سارا و مالیزی رو

هم دیگه زدهن.»

ناگهان فکری به خاطر ماتیلدا رسید. از قیافه‌اش پیدا بود که افکار دورودرازی

در سر دارد. «تام، میدونی چی به فکرم رسید؟ مامان بزرگت می گفت که پدر افریقاییش

سنگریزه مینداخت تو یه کوزه و اینجوری حساب من و سالشون نیگر میداشت. یادته؟»

«آره خانوم، البته که یادمه.» مکشی کرد. «نمیدونم چند سالش بود؟»

«چیزی نشنیدم، یا اینکه یادم نیاد.» به فکر فرو رفته بود، «بستگی داره که چه

موقعی رو حساب کنیم. وختی مادر بزرگت کیزی رو از پدر و مادرش گرفتن و فروختن

پدرش یه سنی داشته. وختی هم که خدا اونو پیش خودش برد، یه سن دیگه‌ای

داشت.» مکشی کرد. «حالا که مامان بزرگت تو هفتاد سالشه، پس حتم پدرش مدت‌ها

پیش مرده و رفته. مامانشم همینطور، بیچاره‌ها!»

تام غرق در افکار خودش گفت، «آره.» بعضی وختا با خودم فکر می‌کنم اونا

چه شکلی بودن. خیلی چیزا ازشون شنفتیم.»

ماتیلدا گفت، «منم همینجور، پسر جون.» روی صندلیش راست نشست. «اما

برگردیم سر موضوع مادر بزرگت و سارا و مالیزی. هر شب من زانو می‌زنم و از خدا

میخوام که پشت و پناه اونا باشه و هر روز دعا می‌کنم که پدرت با یه عالمه پول برگرده

اینجا و اونارو بخره.» با شادی خندید، «یه روز صبح چشمونو باز می‌کنیم می‌بینیم که

همه‌شون مٹ پرته آزاد شدن!»

تام دهانش را به خنده گشود و گفت، «آره، خیلی دیدن داره!»

سکوتی بین آنها افتاد، هر کدامشان در افکار خودشان بودند. تام با خود فکر

می‌کرد حالا وقتش است که چیزی را که هنوز به هیچکس نگفته بود، محرمانه به

مادرش بگوید.

برای آغاز صحبت از پرسشی که چند لحظه پیش ماتیلدا کرده بود، استفاده

کرد. «مامان، یه دقه پیش پرسیدین که هیچ راجع به عروسی فکرمی کنم یا نه.»
ماتیلدا ناگهان از جا جست، چهره‌اش باز و چشمانش روشن شده بود. «خب، پسر جون؟»

تام از مطرح کردن این موضوع به خودش لعنت فرستاد. حالا در فکر آن بود که چگونه صحبت را ادامه دهد. آنگاه محکم گفت، «خب، یه دختری رو دیدم و با هم یه حرفایی زدیم—»

«خدایا پناه بر تو! تام، کیه؟»

«شما نعیشناسیدش! اسمش ایرنه. بعضیا صداش میکنن رینی. مال ارباب ادوین هولته، تو خونه بزرگشون کار میکنه.»

«همون ارباب هولت پولداری که ارباب و خانوم ازش صحبت میکنن و میگن یه کارخونه پنبه پاک کنی تو آلمانس کریک داره؟»
«بله خانوم—»

«همون که تو اون پنجره‌های آهنی خوشگلو تو خونه بزرگش کار گذاشتی؟»
«بله خانوم—» لحن تام مثل پسر کوچکی شده بود که هنگام برداشتن شیرینی غافلگیر شده باشد.

«خدای بزرگ!» صورت ماتیلدا باز و شاد شده بود. «بالاخره یکی پیدا شد تو رو گیر بندازه.» از جا جست و ناگهان پسرش را که دستپاچه شده بود، در آغوش گرفت و با صدای هیجان زده‌ای گفت، «خیلی خوشحال شدم، تام، راست راستی خوشحال شدم!»
«صبر کن! صبر کن، مامان!» خودش را از آغوش مادرش رها کرد و دوباره او را در صندلیش نشاند. «من فقط گفتم با هم حرف زدیم.»

«پسر، از همون وختی که نفست وا شد، میون بچه‌هام، تو از همه شون دهنتم قرص تر بود! کافیه بگی یه دختری رو دیدی تا من بفهمم که موضوع خیلی بیشتر از ایناست!»

تام خیره به مادرش نگاه کرد. «نمیخوام راجع به این قضیه درگوشی با کسی حرفی بزنین، میشنن چی گفتم؟»

«پسر، میدونم که ارباب دختره رو برات میخره! بازم ازش بگو تام!» خیلی چیزها در سر ماتیلدا بود که همه با هم به ذهنش هجوم می‌آوردند... در خیالش تصویر کیکهای عروسی که خواهد پخت، نقش بسته بود...

«دیگه داره دیرمیشه، باید برم—» اما ماتیلدا او را به در چسبانده. «خیلی خوشحالم که بزودی بچه‌های شماها رو می‌بینم! تو از میون بچه‌هام از همه بهتری!»
خنده ماتیلدا شادمانه‌ترین خنده‌ای بود که از مدتی پیش تا کنون از مادرش شنیده بود. «چون دارم پیر میشم، گمونم منم عینهو مادر بزرگ کیزی شدم که هی نوه بیشتر میخوام!» تام از کنارش رد شد و همچنانکه با قدمهای بلند بیرون می‌رفت، شنید که

«آگه خوب عمر کنم، حتی شاید بعضی از نتیجه هامم بینم!»

فصل ۱۰۶

شنبه روزی، چند ماه پیش از آن، ارباب و خانم موری از کلیسا به خانه بازگشته بودند و بلافاصله ارباب زنگ زد و ماتیلدا را احضار کرد و به او گفت که تام را به ایوان جلویی خانه بیاورد.

وقتی ارباب با تام حرف می‌زد، خوشحالی او هم در صورتش و هم در لحن صدایش پیدا بود. به تام گفت که آقای ادوین هولت، صاحب کارخانه پنبه پاک کنی، برایش پیغام فرستاده است که خانم هولت، اخیراً بعضی از کارهای فلزی ظریف تام را دیده، و نقشه‌ای برای پنجره‌های مشبک فلزی کشیده و آقا و خانم هولت امیدوارند که تام بتواند این پنجره‌ها را در خانه‌شان در «لوکست‌گرو» کار بگذارد.

صبح فردای آن روز تام با جواز سفری که ارباب موری به او داده بود، براه افتاد تا نقشه‌ها را ببیند و پنجره‌ها را اندازه بگیرد. ارباب موری به او گفته بود که غصه کارهای ناتمام کارگاه را نخورد و گفته بود که بهترین راه رسیدن به مقصد اینست که جاده «هاربور» را بگیرد و برود تا به شهر گراهام برسد، سپس از جاده گراهام به کلیسای بلمانت برسد و در آنجا به راست پیچد و سه کیلومتر دیگر پیش برود تا به قصر مجلل هولت برسد، به این ترتیب امکان ندارد راه را گم کند.

تام وقتی رسید، خود را به باغبان سیاهی معرفی کرد و باغبان به او گفت که نزدیک پلکان جلویی منتظر بماند. خانم هولت خودش بزودی آمد و با خوشرویی به تام گفت که بعضی از کارهای او را دیده و برای استادیش به او تبریک می‌گوید. سپس نقشه‌ها را به تام نشان داد. تام با دقت به نقشه‌ها که پنجره مشبکی را نشان می‌دادند که گفتی ساقه و برگ موشبکه‌ها را پوشانده است، نگاه کرد و گفت، «فکر کنم بتونم اینارو درست کنم، اقل کم تا اونجا که بتونم سعی می‌کنم،» اما در ضمن اضافه کرد که چون پنجره‌ها زیاد است و روی هر کدام از آنها باید با دقت کار کنند، دو ماهی طول خواهد کشید تا کار تمام شود. خانم هولت گفت اگر در ظرف چنین مدتی کار تمام شود، خیلی هم خوشحال می‌شود، بعد نقشه‌ها را به تام داد تا نزد خود نگهدارد و از روی آنها کار کند. سپس تام را تنها گذاشت تا او پنجره‌ها را که تعدادشان زیاد بود، اندازه بگیرد.

اوایل بعد از ظهر بود و تام پنجره‌های بالایی را که به بالکن باز می‌شدند، اندازه می‌گرفت که فکر کرد کسی نگاهش می‌کند. نگاهی به اطراف کرد و چشمش به دختر زیبایی افتاد که پوستش مسی رنگ بود و دستمال گردگیری به سر بسته بود و میان دولنگه پنجره بعدی که باز بود، ایستاده بود. روپوش خدمتکارها را به تن داشت و موی سیاه صافش را پشت سرش بسته بود و نگاه خیره تام را به گرمی پاسخ می‌گفت. تنها خویشن‌داری همیشگی تام سبب شد که واکنش باطنی خود را پنهان کند. بر خودش مسلط شد و فوراً کلاهش را برداشت و گفت، «روزبخیر، خانم.»

دخترک جواب داد «روزبخیر آقا!» و لبخندی زد و رفت.

تام، وقتی سرانجام با قاطر به مزرعه موری بازگشت، از اینکه می‌دید نمی‌تواند فکر آن دختر را از سرش بیرون کند در تعجب بود و احساس پریشانی می‌کرد. آن شب، وقتی روی تختش دراز کشیده بود، ناگهان به فکرش رسید که حتی نام دخترک را نمی‌داند. حدس زد که باید نوزده بیست سالش باشد. سرانجام با ناراحتی به خواب رفت و وقتی بیدار شد، فکر اینکه چون دخترک زیباست حتماً یا ازدواج کرده است و یا دوستی دارد، آزارش می‌داد.

ساختن چارچوبهای اصلی پنجره‌ها کاری عادی بود. چهارمیله آهنی را که قبلاً بریده بود جوش می‌داد و مستطیلهایی به شکل پنجره درمی‌آورد. پس از شش روز که صرف این کار کرد، میله‌های داغ و سفید شده را چند بار از لای حدیده‌هایی گذراند؛ هر بار سوراخ را تنگتر می‌کرد و میله را از بار پیش نازکتر می‌کرد تا اینکه سرانجام میله‌های نازک و بلندی به ضخامت پیچک و عشقه به دست آمد. تام پس از آنکه آزمایشی میله‌ها را حرارت داد و خم کرد، کار خود را رضایت بخش نیافت و چند روز صبح زود به قدم زدن پرداخت و از نزدیک ساقه‌های مو و بندهای آنرا با دقت نگاه کرد. آنگاه متوجه شد که بهتر از گذشته می‌تواند شبیه آنها را با فلز بسازد.

کار خوب پیش می‌رفت و ارباب موری هر روز برای مشتریها توضیح می‌داد که تام تا وقتی که کاری عمده را برای آقای هولت تمام نکرده است، فقط می‌تواند به کارهای تعمیری خیلی فوری پردازد. و طبعاً بقیه مشتریها خیلی دلخور می‌شدند. ارباب موری، و سپس خانم موری خودشان به کارگاه می‌آمدند تا کارهای تام را ببینند و گهگاه بعضی از دوستان خود را به تماشا می‌آوردند. گاهی می‌شد که هفت هشت نفر از آنها بیصدا می‌ایستادند و به کار کردن تام می‌نگریستند. تام همچنانکه سرگرم کارش بود با خود فکر می‌کرد که بخت با اوست که همه مردم انتظار دارند آهنگرها هنگامی که غرق کار خود هستند، آنها را ندیده بگیرند. به یادش آمد که چگونه بیشتر برده‌هایی که کارهای تعمیری اربابهای خود را برای او می‌آوردند، یا اخمو و ترشو بودند، یا با بردگان دیگری که در کارگاه بودند، پرحرفی می‌کردند. اما همان

موقع اگر سروکله سفید پوستی پیدا می‌شد، بیدرنگ همه برده‌ها نیششان را باز می‌کردند و به جنب و جوش درمی‌آمدند، یا دلکک بازی درمی‌آوردند. تام، گاهی در خلوت نزد خود نتیجه می‌گرفت که پدرش، جرج خروسه، با آن کلاه سیاه لبه دار و با آن لحن گستاخانه‌اش، همین رفتار را دارد و از این بابت احساس ناراحتی می‌کرد.

تام احساس می‌کرد که چه خوشبخت است که برآستی از غرق شدن در کارش چنان لذت می‌برد که خود را تنها حس می‌کند. همچنانکه از روشنایی روز، تا وقتی که دیگر نمی‌توانست ببیند، روی شبکه‌های پنجره کار می‌کرد، گرم افکار گوناگون خود بود؛ تا اینکه ناگهان متوجه می‌شد که به آن خدمتکار زیبایی که دیده بود، فکر می‌کند.

از نخستین باری که خانم هولت نقشه‌هایش را به او نشان داد، سی دانست که ساختن برگهای فلزی پنجره، دشوارترین بخش کار است. تام باز هم به قدم زدن‌های سحرگامی پرداخت. حالا این بار می‌خواست با دقت برگهای طبیعی را ببیند. قطعه‌های کوچک آهن را که به اندازه بند انگشت بودند، حرارت می‌داد و باز هم حرارت می‌داد و با چکش سنگین و چهارگوش خود روی آنها می‌کوبید و به ورقه‌هایی نازک و ظریف تبدیل‌شان می‌کرد و با قیچی تعداد زیادی قطعات شبیه به قلب درمی‌آورد. از آنجا که چنین فلز نازکی در کوره خیلی گرم می‌سوخت، دم آهن‌گریش را که خودش ساخته بود با دقت و آرام می‌دمید و فوراً هر کدام از ورقه‌های گداخته را با انبر گرفته روی سندان می‌گذاشت و ماهرانه با ضربه‌های تند و کوتاه سبکترین چکش دم باریکش، برجستگیهای برگ را پدید می‌آورد.

با جوشکاری دقیق، تام با دقت برای برگهایش دُمبرگ درست کرد و دمبرگها را به ساقه مو جوش داد. از اینکه هیچکدام از برگها شبیه به هم نبودند، احساس رضایت می‌کرد، چون دیده بود که در طبیعت نیز چنین است. سرانجام، هفتمین هفته کار سخت او گذشت و تام ساقه‌های پربرگ فلزی مورا به چارچوبهای فلزی پنجره‌ها که قبلاً ساخته بود، وصل کرد.

ماتیلدا که با بهت و حیرت به صنعتکاری پسرش نگاه می‌کرد، گفت، «تام، من که می‌گم درست و حسابی طبیعی بنظر می‌آید.» کیزی کوچیکه که حالا آشکارا با سه برده جوان عاشق پیشه لاس می‌زد، آنقدرها هم کمتر از مادرش با شور و اشتیاق حرف نمی‌زد. حتی برادران تام و همسرانشان—حالا دیگر فقط اشفورد و تام مجرد مانده بودند—نگاههایی با هم رد و بدل می‌کردند که نشان می‌داد چقدر احترام او پیش آنها بالا رفته است. ارباب و خانم موری بزحمت می‌توانستند خوشی و غرور خود را از داشتن چنین آهن‌گری، پنهان دارند.

تام به تنهایی سوارگاری، که پر از پنجره‌های مشبک بود، شد و به خانه بزرگ هولت رفت تا پنجره‌ها را کار بگذارد. وقتی یکی از پنجره‌ها را بلند کرد و نگهداشت

تا خانم هولت ببیند، خانم با تعجب دستهایش را بهم زد و از خوشی سرمست شد، و دختر جوان خود و چند تا از پسرانش را که اتفاقاً آنجا بودند، صدا زد و همه آنها بیدرنگ و با هم، مثل مادرشان، به تام تبریک گفتند.

بلافاصله به کار گذاشتن پنجره‌ها پرداخت. پس از دو ساعت پنجره‌های طبقه پایین کار گذاشته شد و خانواده هولت و چند تن از بردگان، آنها را تحسین کردند. با خود فکر کرد که خبر خوشحالی خانمشان به گوش آنها رسیده و آنها شتابان خود را رسانده‌اند تا به چشم خودشان ببینند. پس دخترک کجاست؟ تام در این فکر بود که یکی از پسرهای هولت او را از سرمرای پرجلای طبقه پایین راهنمایی کرد تا از پلکان دایره‌ای شکل بالا برود و بقیه پنجره‌های مشبک را در پنجره‌های طبقه دوم که به بالکن باز می‌شد، کار بگذارد.

همان جایی که قبلاً دخترک را دیده بود. با خود فکر می‌کرد چگونه از کسی پرسد که دخترک که بوده است و چه کاره است و اکنون کجاست؟ می‌بایست کاری کند که کسی نفهمد او بیش از کنجکاوی نظر دیگری دارد. تام با ناراحتی و با سرعت بیشتر به کارش پرداخت، به خودش می‌گفت که باید با سرعت کار را تمام کند و از آنجا برود.

سومین پنجره مشبک طبقه بالا را داشت کار می‌گذاشت که صدای پاهای شتابزده‌ای را شنید و سپس او را دید که با چهره‌ای برافروخته در حالی که از شدت شتاب نفسش بند آمده بود، روبرویش ایستاده است. زبان تام هم بند آمده بود.

«روز بخیر آقای موری!» تام متوجه شد که دخترک درباره «لی» چیزی نمی‌داند و فقط این را می‌داند که مردی به نام ارباب موری حالا مالک اوست. کلاه حصیری را از سرش برداشت.

«روزتان بخیر، دوشیزه هولت...»

«تو اتاق دود بودم، داشتم گوشت دود می‌دادم که شنفتم شما اینجا باین—» به آخرین پنجره‌ای که تام کار گذاشته بود، نگاه کرد و گفت «آه، چه خوشگله!» و نفس عمیقی کشید. «از کنار خانم امیلی تو طبقه پایین رد می‌شدم که شنفتم داشت از کارهای شما تعریف می‌کرد.»

نگاه تام به پارچه‌ای که دخترک بر سر بسته بود و نشان می‌داد که کارگر مزرعه است، افتاد. «خیال می‌کردم خدمتکار خونه‌این—» با خود فکر کرد چه حرف احمقانه‌ای زده است.

دخترک گفت، «من دوست دارم کارهای جوربجور بکنم، اونام بهم اجازه میدن.» نگاهی به اطراف انداخت و گفت، «چون خیلی کار دارم با عجله یه دقیقه اومدم اینجا و باید زود برگردم سرکارم. شمام همینجور—» تام می‌بایست بیشتر از اینها بداند، دست کم می‌بایست نام او را بداند، این بود که نامش را پرسید.

دخترک گفت، «ایرن. صدام میکنن رینی. اسم شما چیه؟»
«تام». همانطور که دخترک گفته بود، هردوشان می‌بایست سرکارشان
برمی‌گشتند. تام می‌بایست قماری می‌کرد. «ایرن خانوم، شما— شما با کسی هستین
یا تنهایی؟»

دخترک مدتی چنان طولانی، نگاهی چنان سخت به تام انداخت که فهمید
خطای خیلی بزرگی کرده است. «هیشوخت کسی نتونسته بگه که من حرف تو دلم
نیگرداشتم، آقای موری. وختی دیدم شما چه کمرو هستین، ترس ورم داشت که نکنه
دیگه با من حرف نزنین.»

تام نزدیک بود از بالکن پایین بیفتد.
از آن پس تام هر یکشنبه جواز سفر تمام روز از ارباب موری می‌خواست و
اجازه می‌گرفت که از کالسکه قاطر کش استفاده کند. به خانوادهاش هم می‌گفت که
در جاده دنبال آهن قراضه می‌گردد تا به ذخیره آهن قراضه‌های کارگاه آهنگری خود
ببفزاید. تقریباً همیشه هنگامی که از راههای مختلف به دیدن ایرن می‌رفت، سرراه—
که دو ساعت طول می‌کشید— چیزی هم می‌یافت.

نه تنها ایرن، بلکه بقیه کسانی هم که او را در راسته هولت می‌دیدند خیلی
با او گرم می‌گرفتند. ایرن به سادگی به او گفت، «شما با اینکه باهوشین، انقد خجالتی
هستین که برو بچه‌های اینجا دوستون دارن.» معمولاً با گاری به جایی تقریباً نزدیک و
خلوت می‌رفتند و در آنجا تام بیشتر وقتها قاطر را از گاری باز می‌کرد و به طنابی بلند
می‌بست تا وقتی آنها راه می‌رفتند، بچرد. و معمولاً هم ایرن خیلی بیشتر از او حرف
می‌زد.

«بابای من سرخپوسته. مامانم میگه اسمش هیلپانه. واسه همینه که رنگ من
اینجور عجیب و غریبه.» ایرن در نهایت سادگی می‌گفت، «خیلی وخت پیش مامانم
از دست یگی از اون اربابای راس راسی بدجنس فرار کرد و همینجور که تو جنگلا
و بیلون بود، به سرخپوسته گرفتش و بردش دهکده خودشون. اونجا مامانم و بابام با هم
جفت شدن و من به دنیا اومدم. هنوز بزرگ نشده بودم که سفیدپوستا به دهکده حمله
کردن و خیلپا رو کشتن و مامانمو گرفتن و دوباره ما رو به دست همون اربابه دادن.
مامانم میگه اربابه خیلی کتکش زد و بعداً ما رو به یه برده فروش فروختن و بعد هم
ارباب هولت ماها رو خرید. خیلی شانس آوردیم، چون اینا آدمای درست و حسابین—
چشمهایش تنگ شد.»

«خب، یعنی اینکه از خیلی لحاظا درست و حسابین. مامانم براشون رخت
می‌شست و اتو می‌کشید، و منم از اونوخت تا حالا اینجام. من حالا هیژده ساله،
سال نو که برسه میرم تو نوزده سال—» صمیمانه به تام نگاه کرد. «تو چند سالته؟»
تام گفت، «بیست و چهار.»

تام هم به نوبه خود چیزهای اساسی را درباره خانواده خودش گفت و افزود که هنوز از منطقه کارولینای شمالی که تازه به آن آمده‌اند، چندان چیزی نمی‌دانند. ایرن گفت، «عوضش من خیلی چیزها از اینجا میدونم، آخه این هولت از آدمای خیلی پولداره و همه میان دیدنشون، اونوختش منم که خدمتکارشونم، گوشم که دارم.»

«میگن بیشتر جدهای این سفیدپوستای بخش آلامانس خیلی پیش از جنگ انقلاب از پنسیلوانیا اومدن اینجا، اونوقتا اینجا کسی نبود، جز سرخپوستای سیسیپا. بعضیا بشون میگفتن سا کساپا. اما سربازای سفید پوست انگلیسی همه شونو کشتن، تا جایی که تنها چیزی که از اونا موند، رود خونه سا کساپاست که اسم اونا رو رو خودش داره—» ایرن شکلکی درآورد. «اربابم میگه اونا زندگیشون اونور آب خیلی بد بود و از اونجا به پنسیلوانیا هجوم آورده بودن و انقد شلوغش کرده بودن که اینگیلیسیا که اون روزا مستعمره دستشون بود گفتن تموم این زمینای اینور کارولینای شمالی رو هرچی بخوان به کمتر از جریبی یک سنت میرفوشن. ارباب میگه کواکرا و پرسیتیرینای اسکاتلندی و ایرلندی و لوتریای آلمانی همه شون هرچی داشتن ریختن تو دلجاناشون و از کامبرلند و دره شانندوا عبور کردن. ارباب میگه اونا میبایس شیشصد و پنجاه کیلومتر راه میرفتن. تا جایی که زورشون رسید زمین خریدن و شروع کردن به شخم زدن، همونطور که همه سفیدای این کشور، اینطرفا، هنوزم دارن همین کار رو میکنن. ولسه همینه که اینجاها کاکاسیاها رو انقدرا که باید تو مزرعه‌های بزرگ پیدا شون باشه، نمی‌بینی.»

روز یکشنبه هفته بعد، ایرن تام را با خود به کارخانه پنبه پاک کنی اربابش که در کنار رود آلامانس کریک قرار داشت برد و چنان با مباحثات این کار را می‌کرد که گفتی هم کارخانه و هم خانواده هولت از آن اوست.

تام هر هفته، بعد از کارهای سخت آهنگری، روزهای یکشنبه سوارگاری از کنار کیلومترها پرچین که در دوردیفه گرداگرد زمینهای زراعی کشیده بودند با حسرت می‌گذشت و گهگاه می‌دید که بخش کوچکی از زمین را درخت سیب یا گلابی کاشته‌اند، و خانه‌های کوچک کشاورزان را در اینجا و آنجا پراکنده می‌دید. از کنار سیاهان دیگری می‌گذشت که تقریباً همیشه پیاده بودند و به‌سوی تام دست تکان می‌دادند تا سوارشان کند. تام امیدوار بود آنها بفهمند که اگر سوارشان کند، از خلوتی که می‌خواست با ایرن داشته باشد، محروم می‌ماند. گاهی ناگهان دهنه قاطر را می‌کشید و از گاری پایین می‌پرید و آهن قراضه زنگزده‌ای را که در حال راندن گاری چشمش به آن افتاده بود، برمی‌داشت و پشت گاری می‌انداخت. یک بار ایرن او را به تعجب انداخت، چون او هم از گاری پایین جست و یک گل سرخ وحشی را چید و گفت: «از وقتی کوچولو بودم، عاشق گل سرخ بودم.»

وقتی، سوارگاری بودند، گهگاه سفیدها را هم می دیدند و در این گونه موارد، هردوشان مثل مجسمه می نشستند و هم آنها و هم سفیدپوستها به روبرویشان چشم می دوختند. پس از چندی تام گفت که بگمانش در بخش آلامانس عده سفیدهای «گداگشده» کمتر است، درحالی که درجایی که قبلاً بودند، عدهشان زیاد بود. ایرن گفت، «آره، اون بوقلمون دزدای دهاتی رو می شناسم. نه، اینجاها زیاد از اونا پیدا نمیشه. اون چتایی ام که می بینیم، دست از پا خطا نمیکنن. سفیدا زیاد اینارو لازم ندارن، سیاهارو بیشتر لازم دارن.»

از کنار هردکانی در سرچهارراهها یا از کنار هر کلیسا و مدرسه و کارگاه کارسازی یا هر چیز دیگری که می گذشتند، ایرن چیزهایی درباره آنها تعریف می کرد و تام از این بابت در شگفت بود. توضیح ایرن چنین بود: «خب، شنیده ام که ارباب واسه مهموناش تعریف میکنه که پدر و مادرش تقریباً تو هر چیزی که تو بخش آلامانس بگی، دستی داشتن.» آنگاه از کنار آسیاب جو گذشتند و ایرن گفت متعلق به اربابش است و افزود که، «اینجا خیلی از گندماشو آرد میکنه و از ذرتش و سکی درست میکنه و توفایت ویل میرفوشه.»

تام رفته رفته، احساس می کرد که از لحن گفته های ایرن خوشش نمی آید. روز بروز بیشتر به نظر او می رسید که ایرن غیر مستقیم مالک خود و خانواده او را ستایش می کند. یکشنبه روزی، وقتی به شهر گراهام که مرکز بخش بود، رفتند، ایرن گفت، «همون سالی که تو کالیفرنیا طلا پیدا شده بود و همه به اونجا هجوم می بردن، بابای ارباب من یکی از آدمای کله گندمای بود که این زمینو خریدن و این شهر رو ساختن و مرکز بخشش کردن.» یکشنبه هفته بعد، وقتی از کنار «سالزبری رود» می گذشتند ایرن سنگ بزرگی را نشان داد و گفت، «درست همینجا بود که مزرعه بابا بزرگ ارباب بود، همینجا بود که جنگ آلامانس شد. اینا انقد از بدرفتاری پادشاه حرصشون گرفته بود که با تفنگ افتادن به جون سربازای کت سرخش. ارباب میگه همون جنگ بود که باعث شد تقریباً پنج سال بعد، جنگ انقلاب امریکا شروع بشه.»

اندک اندک، کاسه صبر ماتیلدا لبریز می شد، دیگر نمی توانست بیش از این، این راز هیجان انگیز را نزد خود نگاهدارد و به کسی بروز ندهد. «چته؟ انگار میخوای هیچکس چشمش به اون دختر سرخپوسته نیفته!»

تام جلوتنگ خلقی خود را گرفت و فقط چیزی نامفهوم زیر لب گفت. ماتیلدا که دیگر از کوره در رفته بود، گفت: «نکنه چون مال اون آدمای خیلی کله گندمت، مارو قابل اون نمیدونی!»

تام برای نخستین بار کاری کرد که هرگز نکرده بود: از مادرش دور شد، بی آنکه پاسخی به او داده باشد.

آرزو می کرد که کسی بود، هرکسی، که می توانست از شک و تردیدهای

عمیقش با او حرف بزند. حتی به فکر افتاده بود که آیا روابط خود را با ایرن ادامه دهد یا نه.

سرانجام با خود اعتراف کرد که او را خیلی دوست دارد. گذشته از زیباییهایش که آمیخته‌ای از نژاد سیاه و سرخ بود، بی تردید بسیار جذاب و دلربا و باهوش بود. در خواب هم نمی‌دید که بتواند کسی بهتر از او را پیدا کند. اما از آنجا که طبیعتاً محافظه‌کار و دقیق بود، احساس می‌کرد که تا وقتی دو نگرانی عمده او درباره ایرن رفع نشده، هرگز نمی‌تواند زندگی خوشی داشته باشند.

یکی اینکه تام در اعماق قلبش هرگز هیچیک از سفید پوستها - از جمله ارباب موری و خانم موری را نه دوست داشت و نه به آنها اعتماد می‌کرد. وقتی می‌دید که ایرن سفید پوستانی را که مالک او هستند، - اگر نگوییم پرستش - ستایش می‌کند، حرصش می‌گرفت.

نگرانی دوم او، که حل نشدنی‌تر می‌نمود، این بود که به نظرش می‌رسید خانواده هولت هم به نوبه خود کم به ایرن توجه ندارند، همچنانکه بسیاری از اربابهای ثروتمند به بعضی از خدمتکاران خود علاقه‌مند می‌شدند. می‌دانست که طاقت آن را نخواهد داشت که با زنی که در مزرعه دیگری زندگی می‌کند جفت شود. و می‌دانست که هردوشان مجبور خواهند شد به این ذلت مداوم تن در دهند که برای دیدارهای زناشویی گاه به گاه خود از اربابهایشان اجازه بخواهند.

تام حتی به آنچه هم که محترمانه‌ترین راه می‌پنداشت - هر چند که آزار دهنده بود - فکر کرده بود: این که دیگر ایرن را نبیند.

یکشنبه هفته بعد ایرن با لحنی سرشار از نگرانی پرسید، «تام، پیداست که ناراحتی، موضوع چیه؟»
«چیزی نیست.»

مدتی در سکوت گاری پیش می‌رفت. آنگاه ایرن، مثل همیشه، با سادگی و صراحت پرسید، «خب، آگه نمی‌خوای بگی زیاد اصراری ندارم، اما فقط بدون که من میدونم که حسابی تویه فکری هستی که اذیت میکنه.»

تام بی آنکه چندان متوجه باشد که افسار در دست اوست، با خود فکر می‌کرد که یکی از بهترین خصوصیت‌های ایرن که بیش از هر چیزی آن را تحسین می‌کند، صراحت و صداقت اوست. اما خود او هفته‌ها و ماهها بود که با او بکراست و بکرو نبوده است، چون حاضر نشده بود افکار واقعی خود را به او بگوید، هر چند که این افکار ممکن بود برای هردوشان رنج آور باشد. می‌دانست که هر چه این تأخیر را ادامه دهد، به این نادرستی بیشتر دامن زده است و در عین حال تلخکامی خود را طولانیتر کرده است.

تام سعی خود را کرد تا لحنش عادی باشد. «یادت میاد که چند وخت پیش

بت گفتم وختی ماها رو فروختن، زن برادرم ویرجیل مجبور شد که پیش اربابش بمونه؟» و چون به نتیجه گیری او ارتباطی نداشت، نگفت که اخیراً، پس از آنکه در این باره با ارباب حرف زده و او را تشویق کرده، ارباب موری به بخش کازول رفته و لیلی سو و پسرش یورایاه را خریده است.

تام به خودش فشار آورد و به حرفش ادامه داد، «من فکر می کنم اگه به وختی برسه که بخوام با کسی جفت بشم... خب، میدونی من عقیده ندارم که اگه هر کدومون تو مزرعه به اربابی باشیم و از هم جدا بمونیم، جور دربیاد.»
«منم همینطور!» پاسخ ایرن چنان سریع و با تأکید بود که تام کم مانده بود افسار را از دست بیندازد. باورش نمی شد چنین حرفی را شنیده باشد. از تعجب دهانش باز مانده بود. باتکانی سریع به ایرن خورد و من من کنان گفت، «منظورت چیه؟»
«گفتم که، منم مث توئم.»

سعی کرد از او حرف دریاورد، «میدونی که ارباب و خانوم هولت تورو نمیرفوشن!»

«هروخت خودم دلم بخواد منو میرفوشن!» و خونسرد به تام نگاه می کرد.
تام احساس کرد که بدنش ضعف می رود. «از چی داری حرف می زنی؟»
«نمی خوام حرفو ببرم، اما غصه اینو نخور، این به خودم مربوطه.»
تام صدای خودش را شنید که با لکنت می گفت، «خب پس، چرا خودتو نمیرفوشونی؟»

مثل این بود که ایرن به تردید افتاده است، و کم مانده بود که تام دست و پایش را حسابی گم کند.

سرانجام گفت، «باشه. کی؟ تو خودت وقتی رو در نظر داری؟»
«فکر کنم این مربوط به توئه.»

افکار تام بسرعت کار می کرد. ارباب ایرن، برای چنین دختری چه مبلغ کلانی مطالبه می کرد... و تازه آیا تمام این ماجرا را در خواب نمی دید؟
«باید از اربابت بپرسی که اصلاً منو میخوره؟»

«میخورت.» تام این را با اطمینانی بیشتر از آنچه واقعاً احساس می کرد، بر زبان آورده بود. این بود که با سؤال بعدی خود احساس حماقت کرد، «فکر می کنی چه قیمتی برات بخوان؟ اربابم باید بدونه در چه حدودی.»
«فکر کنم هر قیمت معقولی رو که او بگه، قبول کنن.»

تام فقط به ایرن نگاه کرد و خیره شد. ایرن هم به او خیره ماند.
«تام موری، تا حالا مردی به بد خلقی تو ندیدم! از اولین دفعه که همدیگر رو دیدیم اینو فهمیدم! تا حالا منتظر بودم که یه چیزی بگی! صبر کن دستم بت برسه، بخورده این کله شقی رو از سرت میاندازم!» وقتی ایرن با مشت های کوچکش به سرو

شانه تام می‌زد، تام کم و بیش از خودیخود شده بود. در همان حال نخستین زن زندگیش را در آغوش گرفت. قاطر هم بی‌آنکه کسی هدایتش کند، راه خود را می‌رفت.

آن شب، وقتی تام به‌بستر رفت، در خیالش دید که چگونه گل‌سرخ‌ی از آهن برای ایرن خواهد ساخت. باید به‌مرکز بخش برود و بهترین میله آهنی را که تازگی ساخته‌اند، بخرد. باید گل‌سرخ‌ی را بیابد و در شکل آن دقیق شود، ببیند که ساقه و کاسبرگ چگونه بهم متصل شده‌اند، گلبرگها چگونه باز شده‌اند و هر کدام به چه شکلی خم می‌شوند... چگونه میله آهنی را آنقدر حرارت دهد تا به رنگ نارنجی درآید و آنرا زیر چکش بکوبد تا نازک شود و شکل گلبرگها را با قیچی ببرد و یکبار دیگر حرارت بدهد و با ملایمت، شکلی زیبا به آن بدهد و سپس آنرا در آب شور مخلوط با روغن فروبرد تا خوب آبدیده شود...

فصل ۱۰۷

خانم امیلی هولت وقتی صدا را شنید، بسرعت جلو رفت و با منظره تعجب‌آوری روبرو شد. پشت جایی که پلکان طبقه پایین پیچ می‌خورد، خدمتکار عزیزش، ایرن، دولا شده بود و زارزار می‌گریست. خانم امیلی هولت بیدرتنگ و با وحشت واکنش نشان داد. «چی شده، ایرن؟» خم شد، شانه‌های ایرن را گرفت و تکان داد. «زود از سر جایت بلند شو و به من بگو! چه خبر شده؟»

ایرن هر طور بود توانست خود را از جا بلند کند و در میان نفس‌نفسهایش ماجرای عشق خود به تام را به‌خانمش گفت، و گفت که می‌خواهد با تام ازدواج کند تا دیگر مجبور نباشد در مقابل بعضی از اربابهای جوان که چشمشان به دنبال او بود، مقاومت کند. زیر فشار خانم هولت که ناگهان تحریک شده بود و از او می‌خواست که نام آنها را بگوید، ایرن اشکریزان دونفر را نام برد.

آن شب، پیش از شام، ارباب و خانم هولت، که خودشان را باخته بودند، موافقت کردند که نفع افراد نزدیک خانواده در این است که هر چه زودتر ایرن به ارباب‌موری فروخته شود.

با اینهمه، از آنجا که خانم و ارباب هولت واقعاً به ایرن علاقه داشتند و از سویی هم تصمیم او را که می‌خواست با تام ازدواج کند بسیار می‌پسندیدند؛ اصرار داشتند که ارباب و خانم‌موری اجازه دهند تا مراسم ازدواج و ضیافت شام در خانه آنها برپا